

خدا جون سلام به روی ماهت...

با گرگ‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بائگڙها

ڪٿين راندل
آرزو مقدس

سرشناسه: راندل کترین، ۱۹۸۷-م. Rundell, Katherine
عنوان و نام پدیدآور: با گرگ‌ها! / نویسنده کترین راندل؛ مترجم آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۴۶-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The wolfwilder, 2015
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English - 20th Century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴-، مترجم.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ب۱۷ ب۱۳۷ / PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۵۶۲۸۵۱



انتشارات پرتقال
با گرگ‌ها

نویسنده: کترین راندل
مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: رضا کوچک‌زاده

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۴۶-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



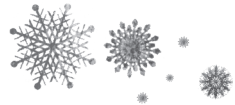
kids@porteghalpub.com

این کتاب رو به مامانم تقدیم می‌کنم و همه‌ی
مامانا که آگه نباشن همه‌چی به هم می‌ریزه.
آ.م



درباره‌ی وحشی‌کننده‌ها

شناختن وحشی‌کنندگان گرگ‌ها، تقریباً غیرممکن است. وحشی‌کننده هیچ شباهتی به رام‌کنندگان شیرها یا مجری‌های سیرک ندارد؛ کسانی که گرگ‌ها را وحشی می‌کنند، ممکن است در تمام طول عمرشان حتی یک بار هم چشمشان به لباس‌های منجوق‌دوزی شده‌ی رام‌کننده‌ها یا مجری‌های سیرک نیفتد. آن‌ها، یک جوری، شبیه آدم‌های معمولی هستند. ولی راه‌هایی هم برای شناختنشان هست؛ خیلی از آن‌ها، قسمتی از انگشت‌های دست، لاله‌ی گوش یا یکی دوتا از انگشت‌های پایشان را از دست داده‌اند. آن‌ها به اندازه‌ی که بقیه‌ی آدم‌ها جوراب‌هاشان را عوض می‌کنند مشغول عوض کردن پانسمان زخمشان هستند و همیشه به کم بوی گوشت خام می‌دهند. عده‌ای از فروشنده‌های گرگ در جنگل‌های غرب روسیه، توله‌گرگ‌های نوزاد را شکار می‌کنند. این فروشنده‌ها، توله‌گرگ‌ها را که هنوز خیس هستند و چشم باز نکرده‌اند، می‌دزدند و آن‌ها را در جعبه می‌گذارند و به زن‌ها و مردهایی می‌فروشند



که زندگی‌های اشرافی دارند و در سن پترزبورگ^۱ در خانه‌هایی پر از فرش‌های مجلل زندگی می‌کنند. یک توله‌گرگ تا هزار روبل^۲ به فروش می‌رود و اگر سفید خالص باشد، حتی ممکن است ارزش آن دوبرابر این مقدار هم باشد. می‌گویند وجود گرگ در خانه خوشبختی می‌آورد؛ پول و شهرت، پسرهایی با دماغ تمیز و دخترهایی با پوست صاف. پُتر کبیر^۳ هم هفت گرگ داشته است؛ همه به سبیدی قرص ماه.

گرگ‌های اسپیر، زنجیرهای طلایی به گردنشان دارند و یاد می‌گیرند آرام و بی‌حرکت در جمع آدم‌هایی بنشینند که در اطرافشان می‌خندند و می‌نوشند و دود سیگار را به چشم‌هایشان فوت می‌کنند. غذای این گرگ‌ها خاویار است؛ چیزی که برای گرگ‌ها خیلی حال‌به‌م‌زن است. بعضی از آن‌ها آن قدر چاق می‌شوند که موهای شکمشان موقع بالا و پایین رفتن از پله‌ها، روی زمین کشیده می‌شود و غبار و خاکستر را به خودش می‌گیرد. ولی گرگ‌ها را نمی‌شود مثل سگ‌ها رام کرد و در خانه نگه داشت. گرگ‌ها هم مثل بچه‌ها برای زندگی‌های آرام و ساکت ساخته نشده‌اند. اسارت، همیشه گرگ‌ها را دیوانه می‌کند و دست آخر روزی می‌رسد که گرگ، کسی را گاز می‌گیرد و تکه‌ای از کسی را می‌خورد که اصلاً انتظار نداشته اعضای بدنش خوراک گرگ‌ها شود. آن وقت این سؤال پیش می‌آید که باید با این گرگ چه کار کرد؟

اشراف‌زاده‌های روسی اعتقاد دارند کشتن گرگ‌ها، نوع خاصی از بدشانسی را با خودش می‌آورد؛ نه از آن شکل بدشانسی‌های باکلاس مثل خارج شدن قطار از خط یا به‌باد دادن سرمایه و دارایی‌ها؛ بلکه یک جور بدشانسی نفرین‌شده و بدشگون. از قدیم گفته‌اند کسی که گرگی را بکشد، همه‌ی زندگی‌اش را از دست می‌دهد، فرزندش درست در روز شروع جنگ به سن قانونی می‌رسد، ناخن‌های

۱- Saint Petersburg دومین شهر بزرگ روسیه پس از مسکو می‌باشد.

۲- واحد پول روسیه

۳- یکی از بزرگ‌ترین تزارهای روسیه که این کشور را به یک کشور قدرتمند اروپایی تبدیل کرد.

پایش به گوشتش فرو می‌روند و دندان‌هایش دراز می‌شوند و شب‌ها بالشتش از خون لثه‌هایش سرخ می‌شود. پس گرگ را نمی‌توان با شلیک گلوله یا از گرسنگی کشت، به همین دلیل پیش‌خدمت‌های وحشت‌زده، مهاجم را مثل بسته‌ای پستی قن‌داق پیچ می‌کنند و برای وحشی‌کننده‌ها می‌فرستند.

وحشی‌کننده به گرگ‌ها آموزش می‌دهد که چطور دوباره شجاع و بی‌باک باشند، چطور شکار کنند و بجنگند و به آدم‌ها اعتماد نکنند. آن‌ها دوباره زوزه کشیدن را به گرگ‌ها یاد می‌دهند؛ چون گرگی که نمی‌تواند زوزه بکشد، مثل آدمی است که توانایی خندیدن ندارد. بعد دوباره گرگ‌ها به دنیایی که در آن متولد شده بودند برگردانده می‌شوند؛ دنیایی که به اندازه‌ی خودشان، سرسخت و بانشاط است.





یک

یکی بود، یکی نبود. سال‌ها پیش دخترکی بود از اهالی روسیه. این دختر با اینکه موها و چشم‌ها و ناخن‌هایش همیشه تیره بودند و اخلاقی تند و طوفانی داشت، فقط وقت‌هایی عصبانی می‌شد که هیچ چاره‌ی دیگری نداشت. البته این جور وقت‌ها هم زیاد پیش می‌آمدند. اسم این دختر، «فتودورا»^۱ بود. او در کلبه‌ای جنگلی زندگی می‌کرد که از چوب درخت‌های جنگل اطرافش، ساخته شده بود. دیوارها با پشم گوسفند عایق‌بندی شده بودند تا کلبه را در برابر سرمای سخت روسیه حفظ کنند و توی خانه با نور فانوس روشن شده بود. «فتو»^۲ این فانوس‌ها را با رنگ‌های جعبه‌ی آبرنگش نقاشی کرده بود و به همین دلیل هم نورهای قرمز و سبز و زرد از پنجره‌های خانه توی جنگل می‌افتاد. در خانه

۱- Feodora

۲- Feo مخفف فتودورا

از چوب‌هایی به کلفتی بیست سانتی‌متر ساخته شده بود که مادر فتو با دست خودش بریده و سنبله زده بود و فتو آن را به رنگ آبی یخی، رنگ کرده بود. در طول سال‌ها، جای پنجه‌های گرگ‌ها هم به آن اضافه شده بود که باعث می‌شد میهمان‌هایی که ناخواسته و ناخوانده به آنجا آمده بودند به در نزدیک نشوند. این قصه از آن روزی آغاز شد که کسی به در آبی خانه ضربه زد. البته به نظر فتو «ضربه زدن» کلمه‌ی درستی برای این صدا نبود؛ انگار کسی اصرار داشت با مشت‌هایش در را خُرد کند.

البته هر نوع در زدن عجیب بود، چون اینجا به غیر از فتو، مادرش و گرگ‌ها، کسی نبود که در بزند. تازه گرگ‌ها هم اصلاً در نمی‌زنند. وقتی گرگ‌ها بخواهند توی خانه بیایند از پنجره می‌آیند؛ چه باز باشد و چه بسته.

فتو که مشغول روغن زدن به چوب‌های اسکی‌اش بود، آن‌ها را زمین گذاشت و به صدا گوش کرد. صبح زود بود و او هنوز لباس خواب تنش داشت. ژاکتی را که مادرش بافته بود و تا جای زخم روی زانویش می‌رسید، پوشید و به طرف در دوید. مادرش که پالتوی پوست خرس تنش بود و مشغول روشن کردن آتش اتاق نشیمن بود، سرش را بالا آورد.

فتو گفت: «من باز می‌کنم!» و در را که لولاهایش یخ زده بودند با هر دو دستش کشید.

مادرش سعی کرد دستش را بگیرد؛ «فتو! صبر کن!»

ولی فتو در را باز کرده بود و پیش از اینکه بتواند خودش را از پشت آن کنار بکشد، کسی در را با شدت هل داد طوری که به کنار سر فتو برخورد کرد.

«آخ!» فتو تلو تلخوران به زمین افتاد، مچ پایش پیچ خورد و کلمه‌ای را به زبان آورد که باعث شد ابروهای غریبه‌ای که مشغول هل دادن در بود، از خشم بالا بروند و لب‌هایش با نفرت جمع شوند.

چهره‌ی این مرد از زاویه‌های قائمه ساخته شده بود؛ دماغ بزرگ و نوک‌تیز با چروک‌های خشن و آن قدر عمیق که در تاریکی روی هم سایه می‌انداختند.

مرد وارد اتاق شد و ردی از برف، پشت سرش باقی گذاشت؛ «مارینا پتروونا^۱ کجاس؟»

فئو روی زانوهایش نشست، ولی فوری خودش را کنار کشید تا دوتا مرد دیگر که کت‌های خاکستری و چکمه‌های سیاه پوشیده بودند و پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند از کنارش رد شوند؛ چیزی نمانده بود انگشت‌هایش زیر پای آن‌ها له شود. «تکون بخور دختر!» آن‌ها گوزن جوانی را از پاهایش گرفته بودند و با خودشان آورده بودند. گوزن مُرده بود و از لاشه‌اش خون چکه می‌کرد.

فئو گفت: «وایسین!» هر دو سرباز، کلاه‌های پشمی ارتش امپراتوری تزار^۲ را سرشان گذاشته بودند و قیافه‌هایی بیش از اندازه رسمی به خودشان گرفته بودند. فئو دنبالشان دوید و آرنج‌ها و زانوهایش را برای مبارزه آماده کرد.

سربازها، گوزن را روی فرش انداختند. اتاق نشیمن کوچک بود و به نظر می‌رسید هیکل درشت دو مرد جوان سبیل‌کلفت، بیشتر فضای اتاق را پر کرده باشد. از نزدیک به نظر نمی‌رسید سربازها بیشتر از شانزده سالشان باشد، ولی مردی که به در مشتم می‌کوبید پیر بود و چشم‌هایش از همه بسته‌تر بودند. قلب فئو از وحشت زیر گلویش چسبیده بود.

مرد از بالای سر فئو به مادرش گفت: «مارینا پتروونا؟ ژنرال راکوف^۳ هستم.» مارینا که پیدا بود غافلگیر شده است، گفت: «چی می‌خوای؟»

«من فرماندهی ارتش امپراتوری تزارم؛ در محدوده‌ی هزاروششصد کیلومتری جنوب سن‌پترزبورگ؛ و برا این به اینجا اومدم که بگم گرگای تو این کارو کردن!» بعد لگدی به لاشه‌ی گوزن زد و کفش واکس خورده و براقش پر خون شد. «گرگای من؟» صورت مادر فئو آرام و بی‌احساس بود، ولی چشم‌هایش نه آرام

Marina Petrovna - ۱

۲- لقب پادشاهان روسیه

Rakov - ۳

بودند و نه بی تفاوت؛ «من هیچ گرگی ندارم.»

راکوف گفت: «اما تو میاری شون اینجا!» سردی عجیبی در چشم‌هایش بود که در کمتر موجود زنده‌ای دیده می‌شد؛ «برا همینم، مسؤولیت‌شون با تونه.» زبانش از شدت مصرف تنباکو، زرد بود.

مادرفئو گفت: «نه، نه، هیچ‌کدوم از این حرفا حقیقت ندارن. آدمای دیگه‌ای هستن که وقتی از گرگا خسته می‌شن، اونا رو اینجا می‌فرستن؛ اشراف‌زاده‌ها، ثروتمندا. ما فقط دوباره وحشی‌شون می‌کنیم، همین. هیشکی نمی‌تونه صاحب گرگا باشه.»

«دروغ هیچ کمکی به شما نمی‌کنه خانم.»

«من دروغ...»

«اون سه‌تا گرگی که بچه‌تون رو باهاشون دیدم، مال شما نیستن؟»

فئو گفت: «نه‌خیرم! اونا...» مادر، سرش را به تندی تکان داد و به او اشاره کرد که ساکت بماند. فئو شروع کرد به جویدن موهایش، و مشت‌های گره‌کرده‌اش را زیر بازوهایش قایم کرد تا آماده‌ی دعا شود.

مادرش گفت: «اون گرگا همون طوری به دختر من وابسته هستن که من بهش وابسته‌م. اونا همراهای فئو هستن؛ نه حیوونای خونگی‌ش. با این حال، اینا جای دندونای مشکلی، سپید یا خاکستری^۱ نیستن.»

فئو گفت: «بله، جای دندونا، مال یه گرگ خیلی کوچیک‌تره.»

راکوف گفت: «اگه خیال کردین حوصله دارم عذر و بهانه‌های شما رو بشنوم، اشتباه می‌کنین!» صدایش کم‌کم حالت رسمی‌اش را از دست می‌داد و بلندتر و نخرانیده‌تر می‌شد.

فئو سعی کرد نفس‌کشیدنش را آرام‌تر کند. او دو مرد جوان را دید که به مادرش خیره شده‌اند و دهان یکی‌شان باز مانده است. شانه‌ها، پشت و ران‌های مارینا بزرگ و پهن بودند و ماهیچه‌هایی داشتند که بیشتر در بدن مردها، یا به

۱- Black, White, Grey: نام گرگ‌ها

نظر فتو در بدن گرگ‌ها دیده می‌شود. روزی یکی از کسانی که به دیدنشان آمده بود، گفته بود که چهره‌ی مارینا از روی طرح صورت پلنگ‌های برفی یا قدیس‌ها تراشیده شده است؛ او گفته بود «چنین چهره‌ای برای الهه‌ها طراحی شده» و فتو آن موقع سعی کرده بود ذوق‌زدگی‌ش را پنهان کند و خودش را بی‌خیال نشان دهد.

به نظر می‌رسید زیبایی مادرش هیچ اثری بر راکوف نداشته است؛ «من برا گرفتن غرامتِ تزار به اینجا فرستاده شدم و قصد دارم وظیفه‌م رو خیلی زود انجام بدم. سعی نکنین با من بازی کنین. شما باید صد روبل به تزار بپردازین.» «من همچین پولی ندارم.»

راکوف به دیوار مُشت کوبید. او حسابی قوی‌تر از مرد پیر و چروکیده‌ای بود که نشان می‌داد. دیوارهای چوبی به لرزه درآمدند؛ «زن! من هیچ حوصله‌ی بهانه و اعتراض ندارم. منو فرستادن اینجا تا نظم و فرمان‌برداری رو به این خراب‌شده برگردونم.» نگاهی به کفش‌هایش انداخت که از لکه‌های خون، سرخ بودند، بعد گفت: «تزار غرامت پیروزی رو می‌خواد.» و یک‌دفعه چنان محکم به لاشه‌ی گوزن لگد زد که پاهای گوزن در هوا تکان‌تکان خوردند و فتو با وحشت جیغ کشید.

«توا! ژنرال به طرفش آمد و طوری خم شد که پوست نازک و پر از رگ و پی صورتش، فقط چند سانتی‌متر با فتو فاصله داشت؛ «اگه بچه‌ی من این‌طور با پررویی بهم خیره می‌شد، حتماً کتک می‌خورد. بشین اون گوشه و جلو چشمم پیدات نشه.» راکوف، فتو را به عقب هل داد و صلیبی که به گردنش بود به موهای فتو گیر کرد. راکوف، صلیب را با بداخلاقی کشید و به حال بازگشت. سربازها هم دنبالش رفتند. مارینا با دست‌هایش به فتو اشاره کرد که همان‌جا بماند؛ همان حرکتی که برای گرگ‌ها به کار می‌بردند. بعد خودش دنبال سربازها دوید.

فتو پشت در ایستاده بود و منتظر بود صدای زنگی که در سرش می‌پیچید، ساکت شود؛ یک‌دفعه صدای فریاد و شکستن چیزی به گوشش رسید. دوید و جوراب‌هایش روی زمینِ هال سُر خوردند.

مادرش آنجا نبود ولی سربازها در اتاق فتو جمع شده بودند و بوی‌شان اتاق را پر کرده بود. فتو چندشش شد و فکر کرد بوی سیگار است و عرق و ریش‌هایی که یک سال است شسته نشده‌اند. فک پایین یکی از سربازها آن قدر جلو بود که می‌توانست دندان‌هایش را به‌جای انگشت، توی دماغش فرو کند.

یکی از سربازها گفت: «هیچ چیز به‌دردبخوری پیدا نمی‌شه.» نگاهی به روتختی پوست گوزن شمالی و فانوس انداخت و بعد چشمش به اسکی‌هایی افتاد که کنار شومینه گذاشته شده بودند. فتو دوید و جلوی چوب‌های اسکی‌اش ایستاد تا از آن‌ها مراقبت کند.

«این مال منن! هیچ ربطی هم به تزار ندارن. خودم درست‌شون کردم.» درست کردن هر کدام از اسکی‌ها یعنی تراشیدن هر شب چوب‌ها و صاف کردن‌شان با روغن، یک ماه تمام، طول کشیده بود. فتو یکی از چوب‌ها را مثل نیزه در دست‌هایش گرفت و آرزو کرد کسی متوجه سوزش چشم‌هایش نشود؛ «عقب وایسین!»

راکوف لبخندی زد که یک ذره هم مهربانی توی آن نبود. بعد فانوس فتو را برداشت و آن را بالا آورد و مقابل نور صبح‌گاهی گرفت. فتو سعی کرد فانوس را بگیرد.

مارینا که روبه‌روی در ایستاده بود گفت: «وایسا ببینم!» کبودی‌ای روی گونه‌اش به چشم می‌خورد که قبلاً آنجا نبود؛ «مگه نمی‌بینی اینجا اتاق دخترمه؟»

مردهای جوان خندیدند. راکوف مثل آن‌ها نخندید، برعکس آن قدر خیره نگاه‌شان کرد تا سرخ شدند و سکوت کردند. بعد به طرف مادر فتو رفت و کبودی روی گونه‌اش را با دقت نگاه کرد. حتی آن قدر به جلو خم شد که نوک دماغش به صورت مارینا خورد و بعد بو کشید. مارینا لب‌هایش را محکم به هم فشار داد و همان‌طور بی‌حرکت ماند. راکوف غرّید و فانوس را به طرف سقف پرتاب کرد.

فتو فریاد زد «چورت!»^۱ و سرش را برگرداند. شیشه‌های شکسته‌ی فانوس روی شانه‌هایش ریختند. خودش را به طرف ژنرال پرت کرد و بدون آنکه ببیند به کجا ضربه می‌زند، چوب اسکی‌اش را در هوا چرخاند و فریاد زد: «برین بیرون! برین بیرون!» ژنرال خندید، چوب اسکی را گرفت و آن را از دست فتو بیرون کشید؛ «آروم بشین یه گوشه تا عصبانی نشدم.»

فتو گفت: «برو بیرون!»

«بشین! وگرنه همون بلایی رو سرت میارم که سر گوزنه اومد.»

مارینا یک‌دفعه به خودش آمد؛ «چی؟ دیوونه شدی؟ چطور به خودت جرأت می‌دی بچه‌ی منو تهدید کنی؟»

راکوف سرش را تکان داد؛ «جفتون حالم رو به هم می‌زنین. زندگی کردن با گرگا، این جونورای موذی با دندونای تیز، واقعاً چندش‌آور.»
«این حرف...» بلافاصله کلی بد و بی‌راه و ناسزای جورواجور از ذهن مادر فتو گذشت تا بالاخره گفت: «اصلاً درست نیست.»

«دخترت هم وقتی با اون گرگاس به یه حشره‌ی موذی تبدیل می‌شه. خیلی چیزا درباره‌ی هر دوتون شنیدم... تو مادر خوبی نیستی!»
صدایی از گلوی مارینا خارج شد که شنیدنش برای فتو خیلی ناراحت‌کننده بود؛ چیزی بین آه کشیدن و فریادی از سر درد.

راکوف حرفش را ادامه داد؛ «مدرسه‌هایی توی ولادی‌وستوک^۲ هستن که می‌تونن آموزش‌هایی رو درباره‌ی اینکه چطور می‌شه یه مادر بهتر بود بهت بدن؛ مادر وطن، روسیه. شاید دستور بدم بفرستنت اونجا.»

مارینا گفت: «فتو! برو توی آشپزخونه منتظر بمون. زود باش! خواهش می‌کنم.» فتو دوید سمت آشپزخانه، رفت پشت در، ایستاد و با نگرانی از شکاف

۱- Chyort کلمه‌ای در زبان روسی که به معنای شیطان است و در اینجا به عنوان توهین و به معنایی شبیه به «لعنتی» به کار رفته است.

۲- Vladivostok نام شهری در شرق روسیه

لولای در، بیرون را نگاه کرد. مادرش به طرف راکوف برگشت، چهره‌اش از ناراحتی و یک سری احساسات پیچیده‌ی دیگر سرخ شده بود؛ «فئو بچه‌ی منه. محض رضای خدا، می‌فهمی این یعنی چی؟» مارینا سرش را با ناباوری تکان داد؛ «ارزش اون بچه برای من از یه لشکر مرد مثل تو بیشتره و به نفعته که عشق و علاقه‌ی من به بچه‌م رو دست‌کم نگیری، مگه این که حسابی از زندگیت سیر شده باشی! علاقه‌ی مادر به فرزندش... یه عشق بی‌پایانه.»

راکوف دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «ای بابا، اصلاً نمی‌فهمم حرف حسابت چی‌ه؟ یالا درست حرفتو بزن.» بعد هم پوتینش را با ملافه‌ی تخت، پاک کرد؛ «دیگه داری حوصله‌م رو سر می‌بری!»

«منظورم اینه که اگه دلت می‌خواد دستات همون‌جا که هستن بمونن، طرف

بچه‌ی من نمی‌ری.»

راکوف ریشخندی زد؛ «حرفت اصلاً زنونه نبود.»

«اتفاقاً برعکس. به نظر من خیلی هم زنونه بود.»

راکوف به انگشت‌های مارینا خیره شد؛ نوکِ دوتا از انگشت‌هایش را از دست داده بود. بعد به صورتش نگاه کرد. حالت چهره‌ی راکوف، ترسناک و پراز خشم بود. مارینا هم به او خیره شد. اول راکوف پلک زد.

راکوف غرّید و سمت آشپزخانه رفت. مارینا خودش را از سر راه او عقب کشید و بعد دنبالش دوید. راکوف همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «داری کار رو برا خودت سخت‌تر می‌کنی.» بعد با چهره‌ای بی‌حالت، گوشه‌ی میز را گرفت و آن را واژگون کرد. لیوان دوست‌داشتنی فئو، روی زمین افتاد.

فئو گفت: «ماما!» و همین که مارینا وارد آشپزخانه شد، گوشه‌ی پالتوی مادرش را گرفت و آن را محکم در دست‌هایش نگه داشت.

راکوف حتی به طرفش نگاه هم نکرد. گفت: «نقاشی‌ها رو ببرید.» آن‌ها سه تابلو داشتند که مربع‌های رنگارنگی روی‌شان نقاشی شده بود. این مربع‌ها طوری قرار گرفته بودند که شبیه مردها و زن‌ها دیده می‌شدند. مارینا خیلی دوست‌شان

داشت. فتو هم به خاطر او تحمل‌شان می‌کرد.

فتو گفت: «وایسا، نکن! اون نقاشی رو مالوویچ^۱ کشیده. ماما از یکی هدیه گرفته! وایسا! بیا. اینو ببر!» فتو زنجیر طلایش را از دور گردنش بیرون کشید و آن را به طرف جوان‌ترین سرباز گرفت؛ «طلاس! قبلاً مال مامان مامانم بوده؛ پس قدیمیه. طلا هر چی قدیمی‌تر باشه، ارزشش بیشتره.» سرباز، طلا را زیر دندانش امتحان کرد، آن را بو کشید، بعد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و آن را به راکوف سپرد.

فتو دوبعد، در خانه را باز کرد و کنار در ایستاد. برف به داخل خانه می‌ریخت و جوراب‌هایش داشت از برف پوشیده می‌شد. در حالی که تمام بدنش می‌لرزید گفت: «دیگه باید برین!»

مارینا برای لحظه‌ای کوتاه، چشم‌هایش را بست؛ بعد بازشان کرد و به فتو لبخند زد. سربازها بی‌حوصله روی زمین تُف کردند، از خانه بیرون رفتند و توی برف قدم گذاشتند.

راکوف گفت: «این تنها اخطاریه که بهت می‌دم!» باز بودن در خانه و بوران را نادیده گرفت و حرفش را ادامه داد؛ «دستور تزاره. تزار اصلاً خوشش نمیاد گرگایی که شکار کردن رو از تو یاد گرفتن، حیووناشو لت و پار کنن. از این به بعد اگه مردم شهر برات گرگ بفرستن، باید خلاصشون کنی!»

فتو گفت: «نه! نمی‌تونیم! تازه اسلحه هم نداریم! بهش بگو ماما!»

راکوف به او توجهی نکرد؛ «از این به بعد به اون احمقای خرافاتی که این حیوونای مسخره رو برات می‌فرستن، نامه می‌نویسی و می‌گی ولشون کردی توی جنگل و بعد حیوونا رو با یه گوله خلاص می‌کنی!»

مارینا گفت: «من همچین کاری نمی‌کنم.» صورتش مثل گچ سفید شده بود. قلب فتو از دیدنش به درد آمد و دلش خواست تفنگی داشت و آن را به طرف

۱- Malevich نقاش و مجسمه‌ساز مشهور روس

مردی که جلوی در ایستاده بود، نشانه می‌گرفت.
راکوف شانه‌هایش را بالا انداخت و پالتویش جمع شد؛ «می‌دونی مجازات کسایی که از دستور تزار سرپیچی کنن چیه؟ یادته چه بلایی سر شورشیای سن‌پترزبورگ اومد؟ این تنها اختاریه که بهت می‌دم!» از در بیرون رفت و هنگامی که از مقابل فئو رد می‌شد با انگشتش به قلب فئو اشاره کرد؛ «تو هم همین‌طور دختر.» بعد ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش زد. فئو عقب پرید.
«اگه یه بار دیگه این بچه رو با گرگ ببینیم، گرگ رو با تیر می‌زنیم و بچه رو هم می‌بریم.»
در را پشت سرش به هم کوبید.



کمی بعد، فئو و مادرش کنار آتش نشسته بودند. تکه‌های شیشه و ظرف‌های شکسته را جارو کرده بودند و گوشت گوزن را توی یخ‌ها بسته‌بندی کرده و در انبار گذاشته بودند... فئو می‌خواست آن را خاک کند و روی گورش صلیبی بگذارد و برایش مراسم ترحیم باشکوهی بگیرد؛ ولی مادرش مخالفت کرده و گفته بود که اگر زمستان به همین شدت ادامه پیدا کند، ممکن است برای غذا به آن نیاز داشته باشند بعد همان‌طور که فئو، سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود، پرسید: «حالا چی کار کنیم ماما؟ حالا که گفتن باید گرگا رو بکشیم؟ ما که نمی‌کشیم‌شون، می‌کشیم؟ من نمی‌ذارم.»

مارینا گفت: «نه، لاپوشکا!» و فئو را وسط بازوهایش فشار داد که پر بود از جای زخم و ماهیچه‌های ورزیده؛ «معلومه که نه. ولی یه کم بی‌سرودتر کار می‌کنیم و یه کمی هم بیشتر حواسمون رو جمع می‌کنیم.» بعد فندق‌هایی را که در آتش برشته می‌شدند، هم زد و یکی از آن‌ها را به فئو داد؛ «گرگا همین‌جوری

Lapushka - به معنای «پنجه کوچولو»ست که در زبان روسی خطاب به عزیزان به معنایی شبیه «عزیزم» به کار می‌رود.



زندگی می‌کنن، پس ما هم می‌تونیم مثل اونا باشیم. مگه نه؟»
آن شب وقتی فتو چوب‌های اسکی‌اش را به پا می‌کرد، با خودش فکر کرد حتماً می‌تواند مثل گرگ‌ها زندگی کنند. فتو اهمیت زیادی به آدم‌ها نمی‌داد. فقط یک نفر بود که درست و حسابی دوستش داشت؛ از آن دوست داشتن‌های شدید و پُرافتخار که باعث می‌شود آدم به دردسر یا زندان بیفتد و سر از کتاب‌های تاریخ در بیاورد. از نظر فتو، مادرش می‌توانست از پس هر کاری بر بیاید.

ده دقیقه طول کشید تا فتو اسکی‌کنان به خرابه‌های کلیسای سنگی برسد. مجسمه‌های شکسته‌ی سه قدیس توی تالار ورودی قرار گرفته بودند؛ هیچ‌یک از مجسمه‌ها سر نداشتند و دوتا از آن‌ها با پوستی از گل‌سنگ‌های سبز پوشیده شده بود. با اینکه مجسمه‌ها سر نداشتند، باز هم معلوم بود که اصلاً از اوضاع و احوالشان راضی نیستند. تنها دوتا و نصفی از دیوارهای کلیسا، هنوز سر پا ایستاده بودند و سقفش، سال‌ها پیش بر زمین موزاییکی فرو ریخته بود. نیمکت‌هایی که خوراک موربانه‌ها شده بودند و مجسمه‌ی مرمرینِ مریمِ عذرا که فتو با تکه چوب جویده‌شده‌ای تمیزش کرده بود هم در کلیسا باقی مانده بودند. اگر نور تالار کلیسا مناسب بود و حسابی دقت می‌کردی، می‌توانستی باقی‌مانده‌ی نقاشی‌های طلایی‌رنگی را روی دیوارها ببینی. به نظر فتو اینجا زیباترین جای جهان بود.

گله‌ای شامل سه گرگ در خرابه‌های این کلیسا زندگی می‌کردند.
یکی از گرگ‌ها سفید بود، یکی سیاه و یکی هم ترکیبی از انواع خاکستری‌ها با گوش‌های سیاه و چهره‌ای شبیه به موجودی زبل. این گرگ‌ها اهلی نبودند؛ اگر کسی صدایشان می‌زد به طرفش نمی‌رفتند، ولی هنوز هم کامل وحشی نشده بودند. همسایه‌ها می‌گفتند که حتی خود فتو هم نیمه‌وحشی است و همیشه با ترس و وحشت به او و شنل سرخ‌رنگش نگاه می‌کردند که بوی گرگ می‌داد. پس کاملاً طبیعی بود که فتو و گرگ‌ها، بهترین دوستان هم باشند؛ آن‌ها خوب با هم کنار می‌آمدند. وقتی فتو با اسکی‌هایش از در وارد شد، گرگ‌ها مشغول جویدن لاشه‌ی دو زاغ بودند و چند قطره خون هم به مجسمه‌ی مریم مقدس پاشیده بود. فتو